

به نام خالق لوح و قلم

اشعار منتخب سهراب سپهری به شرح زیر خدمت هنرمندان گرامی عرضه می شود. لازم به ذکر است تصویرسازان می بایست فضایی از اثر را به متن شعر اختصاص داده و یا مشخص کنند که اثر ارسالی، تصویرسازی کدام یک از اشعار است.

کارشناسی و انتخاب اشعار: استاد زهرا رسول زاده

(دبیر انجمن ادبی فروغ کاشان
کارشناس ارشد ادبیات فارسی، شاعر،
نویسنده، روزنامه نگار و مدرس ادبیات)

شعر اول

نگاه مرد مسافر به روی زمین افتاد
"چه سیب‌های قشنگی!
حیات نشئه تنهایی است."
و میزبان پرسید:
قشنگ یعنی چه؟
قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال
و عشق، تنها عشق ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.
و عشق، تنها عشق
مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،
مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.
و نوشداری اندوه؟
صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.
و حال، شب شده بود.
چراغ روشن بود.
و چای می‌خوردند.
چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
چقدر هم تنها!
خیال می‌کنم
دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
دچار یعنی
عاشق.
و فکر کن که چه تنهاست
اگر ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.
چه فکر نازک غمناکی!
و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است.
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.
خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.

شعر دوم

و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوتر نیست.
مرگ وارانه ی یک زنجره نیست.
مرگ در ذهن اقای جاریست.

مرگ در اب و وای خوش اندیشه نشیمن دارد.
مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن میگوید.
مرگ با خوشه ی انگور می آید به دهان.
مرگ در حنجره سرخ-گلو میخواند.
مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.
مرگ گاهی ریحان میچیند.
گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد.

شعر سوم

می روید. در جنگل ، خاموشی رویا بود.
شبم بر جا بود.
درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشاگر، و خدا در هر ... آیا بود؟
خورشیدی در هر مشت: بام نگه بالا بود.
می بویید. گل وا بود؟ بوییدن بی ما بود: زیبا بود.
تنهایی ، تنها بود.
نا پیدا، پیدا بود.
او آنجا، آنجا بود.

شعر چهارم

تهی بود و نسیمی.
سیاهی بود و ستاره ای
هستی بود و زمزمه ای.
لب بود و نیایشی.
من بود و تویی:
نماز و محرابی.

شعر پنجم

باز آمدم از چشمه خواب،
کوزه تر در دستم .
مرغانی می خواندند.
نیلوفر وا می شد.
کوزه تر بشکستم،
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

شعر ششم

اهل کاشانم
پیشه ام نقاشی است
گاهگاهی قفسی می سازم با رنگ
می فروشم به شما
که به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود

شعر هفتم

اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک «سیلک»
پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.

شعر هشتم

سفر دانه به گل
سفر پیچک این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض
فوران گل حسرت از خاک
ریزش تاک جوان از دیوار
بارش شب‌نم روی پل خواب
جنگ یک روزنه با خواهرش نور
جنگ یک پله با پای بلند خورشید
جنگ زیبایی گلابی‌ها با خالی یک زنبیل
جنگ خونین انار و دندان
حمله‌ی کاشی مسجد به سجود
حمله‌ی باد به معراج حباب صابون
فتح یک باغ به دست یک سار
فتح یک کوچه به دست دو سلام
قتل یک جعجغه روی تشک بعد از ظهر
قتل یک قصه سر کوچه‌ی خواب
قتل مهتاب به فرمان نئون
همه روی زمین پیدا بود:
روی دریاچه آرام «نگین» قایقی گل می‌برد

شعر نهم

زندگی شستن یک بشقاب است
زندگی یافتن سکه‌ی دهشاهی در جوی خیابان است
من نمی‌دانم که چرا می‌گویند:
اسب حیوان نجیبی است،
کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد
چشم‌ها را باید شست
جور دیگر باید دید

شعر دهم

تنها، و روی ساحل،
مردی به راه می‌گذرد.
نزدیک پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد
نقش خاطر را پر رنگ می‌کند.
انگار
هی می‌زند که: مرد! کجا می‌روی، کجا؟
و مرد می‌رود به ره خویش.
و باد سرگران
هی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟
و مرد می‌رود.
و باد همچنان...

شعر یازدهم

ابری نیست .
بادی نیست.
می نشینم لب حوض:
گردش ماهی ها،
روشنی، من، گل، آب.
پاکی خوشه زیست.
مادرم ریحان می چیند.
نان و ریحان و پنیر،
آسمانی بی ابر ،
اطلسی هایی تر
رستگاری نزدیک
لای گل های حیاط
نور در کاسه مس،
چه نوازش ها می ریزد!
نردبان از سر دیوار بلند،
صبح را روی زمین می آرد.
پشت لبخندی پنهان هر چیز.
روزنی دارد دیوار زمان
که از آن،
چهره من پیداست.
چیزهایی هست، که نمی دانم.
می دانم،
سبزه ای را بکنم خواهم مرد.
می روم بالا تا اوج ،
من پراز بال و پر
راه می بینم در ظلمت،

من پر از فانوسم.
من پراز نورم و شن
و پر از دار و درخت.
پریم از راه،
از پل،
از رود،
از موج.
پریم از سایه برگی در آب:
چه درونم تنهاست!

شعر دوازدهم

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب.
روی این مهتابی خشت غربت را می بویم.
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش.
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزه آب.
غوک ها می خوانند.
مرغ حق هم گاهی.
یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.
یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،
طرحی از جارو ها، سایه هاشان در آب.
یاد من باشد هر چه پروانه که می افتد در آب،
زود از آب درآرم.
یاد من باشد کاری نکنم،
که به قانون زمین بر بخورد .
یاد من باشد فردا لب جوی حوله ام را هم با چوبه بشویم.
یادمن باشد تنها هستم.
ماه بالای سر تنهایی است.

شعر سیزدهم

خانه دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکئی کرد
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت
به تاریکی شن ها بخشید و به انگشت
نشان داد سپیداری و گفت
نرسیده به درخت
کوچه باغی است که از خواب خدا
سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است
میروی تا ته آن کوچه
که از پشت بلوغ سر به در می آرد
پس به سمت گل تنهایی می پیچی

دو قدم مانده به گل
پای فواره جاوید اساطیر زمین می مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می گیرد
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می شنوی:
کودکی می بینی
رفته از کاج بلندی بالا
جوجه بردارد از لانه نور
و از او می پرسی
خانه دوست کجاست.

شعر چهاردهم

کاج های زیادی بلند.
زاغ های زیادی سیاه.
آسمان به اندازه آبی.
سنگچین ها، تماشا، تجرد.
کوچه باغ فرارفته تا هیچ.
ناودان مزین به گنجشک.
آفتاب صریح.
خاک خوشنود.
چشم تا کار می کرد
هوش پاییز بود.
ای عجیب قشنگ!
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پر از لکننت سبز یک باغ،
چشم هایی شبیه حیای مشبک،
پلک های مردد
مثل انگشت های پریشان خواب مسافر!
زیر بیداری بیدهای لب رود
انس مثل یک مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراک پاشیده می شود.
فکر
آهسته بود.
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.
در کجاهای پاییزهایی که خواهند آمد
یک دهان مشجر
از سفرهای خوب
حرف خواهد زد؟

شعر پانزدهم

باران نور
که از شبکه ی دهلیز بی پایان فرومی ریخت
روی دیوار کاشی گلی را می شست.
مار سیاه ساقه ی این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی رازدار،
دنیای به ته نرسیدنی آبی.
هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوان ها،
درون شیشه های رنگی پنجره ها،
میان لک های دیوارها،
هرجا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبیبه این گل کاشی را دیدم
و هر بار رفتم بچینم
رؤیایم پرپر شد.
نگاهم به تار و پود سیاه ساقه ی گل چسبید
و گرمی رگ هایش را حس کرد:
همه ی زندگی ام در گلی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همه ی رؤیاهایم روییده بود
کودک دیرین را می شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

شعر شانزدهم

در نهفته ترین باغ ها،
دستم میوه چید.
و اینک ، شاخه نزدیک!
از سر انگشتم پروا مکن.
بی تابی انگشتم
شور ربایش نیست،
عطش آشنایی است.
درخشش میوه!
درخشان تر.
وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به راهم فشاند.
پنهان ترین سنگ
سایه اش را به پایم ریخت.
و من ، شاخه نزدیک!
از آب گذشتم،

از سایه بدر رفتم.
رفتم،
غرورم را بر سنیخ عقاب- آشیان شکستم
و اینک،
در خمیدگی فروتنی، به پای تو مانده ام.
خم شو ، شاخه نزدیک!

شعر هفدهم

باغ باران خورده می نوشید نور .
لرزشی در سبزه های تر دويد:
او به باغ آمد، درونش تابناک،
سایه اش در زیر و بم ها ناپدید.
شاخه خم می شد به راهش مست بار،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ، سرشار از تراوش های سبز،
او، درونش سبز تر، سرشارتر.
در سر راهش درختی جان گرفت
میوه اش همزاد هم رنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او:
دیده بود آن را به خوابی ناشناس.
در جنون چین از خود دور شد.
دست او لرزید، ترسید از درخت.
شور چین ترس را از ریشه کند:
دست آمد ، میوه را چید از درخت.